



سخنرانی شب اربعین ۸۰

حاج حسین خوش لجه

شب اربعين ٨٠

بسم الله الرحمن الرحيم

(يك صلوات بفرستيد.)

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«أعبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد»

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله
وبركاته. السلام على الحسين وعلی بن الحسين و
أولاد الحسين و أهل بيت الحسين ورحمة الله و
بركاته

رفقای عزیز! این امشب شب اربعین است، ما می خواهیم که راجع به این اهل بیت یک صحبتی کنیم، خواهش می کنم که توجه بفرمایید! هر چیزی در عالم یک مبنایی دارد، اگر ما مبنایش را توجه نکنیم، [از آن] گذر می کنیم، مثل شما از یک محلی گذر می کنی، می بینی [که] مثل آن جا یک حادثه ای [رخ داده] است، اگر آن حادثه را تفکر نداشته باشی، گذر کردی و گذرکردن [این طور است که] آدم از هر کاری مطلع نیست؛ یعنی بشر باید در هر کاری تفکر داشته باشد؛ بالخصوص راجع به دینش و اسلامش؛ چون که این گذرگاه ها، حرف هایی است که شما باید تفکر داشته باشید!

به قدری من از دست بعضی ها ناراحتم که این ها پیرو

خلق هستند، وقتی پیرو خلق شدید، آن خلق [تورا] دنبال خودش می‌برد؛ اما اگر پیرو دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) شدی، آن تو را می‌برد، سمت خدا دعوت می‌کند. ما باید که خیلی تفکر داشته باشیم! (ببین اگر شما می‌خواهید، روایت می‌خواهید، من حرف بی‌روایت و حدیث نخواهم زد و نمی‌زنم، چرا؟ آخر من حرف ندارم که بزنم، من اصلاً به غیر از روایت، حرف ندارم که بزنم. بعضی‌ها که می‌بینی بی‌روایت و حدیث حرف می‌زنند، این‌ها فردای قیامت جواب نخواهند داد، نمی‌توانند جواب بدهند.)

حالا ببین [مگر] خود امیرالمؤمنین (علیه السلام) به کمیل نمی‌گوید [که] یا کمیل! دست و جوارحت را در نزد

من بگذار، [اما] می گوید در نزد خدا بگذار؟! تمام این خلقت در نزد علی (علیه السلام) است؛ اما وقتی به علی (علیه السلام) می گویی، می گوید در نزد خدا بگذار!

خدا گفته «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا»: تسلیم نبی (صلی الله علیه و آله و سلم) بشوید! نبی (صلی الله علیه و آله و سلم) هم می گوید: تسلیم علی (علیه السلام) بشوید! اما علی (علیه السلام) می گوید: تسلیم خدا بشو! وای به حال ما که تفکر نداریم [و] برویم تسلیم خلق بشویم! حالا [این حرف ها] پیش آمد. من می خواستم که [قضایای اهل بیت را بعد از شهادت امام حسین (علیه السلام) بگویم]، می خواهم آن قضایای [اهل بیت

را بگویم]، این اُسرایِی که می‌گویند غلط است! چرا تو این‌ها را [اسیر حساب می‌کنی؟! از دستِ] بعضی‌ها چه کنم؟! نمی‌توانم حرف بزَنم، مثل شلنگی که گرفته [و] لگه‌لگه آب از آن می‌آید، به دینم قسم! من همین جور گرفتارم، گرفته‌ام، [حرف‌ها] لگه‌لگه می‌آید.

دنیا اسیر زینب (علیها السلام) است! کجا این‌ها اسیرند؟! دنیا اسیر امام سجّاد (علیه السلام) است، کجا همین‌طور می‌گویی اسیر، اسیر، خجالت بکش! حیا کن! چهار روز درس خواندی، خیال کردی تو کسی شدی؟! این زینب (علیها السلام) چه اسیری است که می‌گوید «اُسکتوا»، کسی نَفَس نمی‌کشد؟! خدا حاج‌شیخ عباس را رحمت کند! گفت: زنگ‌های شتر گَر شد، امام حسین

(علیه السلام) نَفَس ها [را] در اختیارش [یعنی حضرت زینب (علیها السلام)] گذاشت؛ اما زنگ های شتر هم، گر شد؛ این چه اسیری است؟!

این چه اسیری است که به او [امام سجّاد (علیه السلام)] می گویند: الحمد لله [که] اسیر زنجیر شدی! [امام] نگاه [به] زنجیر می کند، تمام [زنجیر] آن جا می پاشد، این ها را وحشت برمی دارد، نگاه می کند زنجیر یکی یکی می رود، تق تق این جا می ریزد. این اسیر است؟! چرا این حرف ها را می زنید؟! ادب ندارید، کسی توی دهان شما نزده، کسی به شما نگفته چرا؟ همین طور تعریف یکی را کردی [و] آن هم تعریف تو را کرد، تعریف مگر دین است؟! تعریف مگر عصمت است؟! تعریف مگر ولایت

است؟! تعریف مگر توحید است؟! تعریف، [مثل] باد است. (یک صلوات بفرستید.)

وقتی که آقا امام حسین (علیه السلام) آمد وداع کند، مقصد دارد [که آمد و] وداع کرد، در خیمه حضرت سجاد (علیه السلام) رفت، حضرت فرمود: پدرم! مگر نگفتی [که] من چه کسی هستم؟! خودت را معرفی نکردی؟! گفت: چرا پسرم! گفتم مادرم زهراست، تا گفتم پدرم علی (علیه السلام) است، گفتند «بُغضاً لِأَبِيكَ»، [به خاطر] بُغضی که [با] بابایت داریم، [تو را می کشیم].

حالا آمده وداع کرد، آمده با خواهرش زینب (علیها السلام)، [با] اهل بیت خدا حافظی کند. این

أمّ ایمن، خیلی در مقابل ولایت اجر دارد! خیلی در مقابل ولایت عظمت دارد! [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] حرف‌ها را به أمّ ایمن زده بود. حضرت زینب (علیها السلام) پیش پدرش آمد [و] گفت: پدرجان! أمّ ایمن راجع به برادرم حسین (علیه السلام) حرف‌هایی می‌زند. گفت: خواهرجان [دخترم]! هر چه می‌زند، درست می‌زند؛ به حرفش برو! حالا ایشان گفته بود که: زینب! اگر امام حسین (علیه السلام) آمد [و] گفت: پیراهن کهنه بده! یا نیم ساعت یا یک ساعت بیشتر زنده نیست. زینب (علیها السلام) تمام شهدا که این‌ها شهید می‌شدند، امیدش به امام حسین (علیه السلام) بود، وقتی که [امام حسین (علیه السلام)] آمد [و] گفت: زینب!

پیراهن کهنه بده! زینب (علیها السلام) فوراً غش کرد، حالا لشکر «هل من مبارز» می طلبد، حسین (علیه السلام) چه کار کند؟! دست ولایت در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، تصرف ولایت کرد، زینب (علیها السلام) ولی شد؛ یعنی چه طور ولی شد؟ آن چه را که ولی می داند، زینب (علیها السلام) می داند، در قلب زینب (علیها السلام) ریخت، این اسیر است؟! چشم هایش را باز کرد، [امام حسین (علیه السلام)] گفت: خواهر! صبرت را شیطان نبرد. گفت: برادر! این قدر صبر می کنم [که] صبر از دستم عاصی شود! چرا حسین (علیه السلام) این کار را کرد؟ حسین (علیه السلام) دید [زینب] سالار است، زینب (علیها السلام) سالار لشکر است، سالار این اسرا هست،

باید قوی اش کند. زینب (علیها السلام) قوی شد، نه
[این که] زینب (علیها السلام) ضعیف است، تو ضعیفی!
حالا چه کار کرد؟ حالا امام حسین (علیه السلام) شهید شد
و این ها را می خواهند صبح بعد از عاشورا سوار کنند.
(این قدر من از دست بعضی ها ناراحتم که از دست
دشمنان ناراحت نیستم! این قدر ناراحتم. چرا؟
حرف هایی می زنند که این مردم را به ولایت نُسْت
می کنند، دشمن در مقابل ولایت قد علم کرده [است]،
این ها یک جوری هستند [که] قد علم نکردند، [اما
عقل شان] رفته [است]. این حرف ها چیست [که]
می زنید؟! حالا می گوید که نه! نمی دانم یک چیزهایی
[می گویند] که اصلاً زبان من قطع بشود اگر من هم

بگویم؛ من هم بگویم مثل آن‌ها هستم.) حالا نمی‌توانند که این‌ها [لشکر ابن زیاد اهل بیت امام] را ببینند. (خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! توی همه اشخاص، خدا برجسته‌هایی [را] خلق می‌کند. توی این علماء، طلبه‌ها، بعضی‌ها برجسته‌اند، حاج شیخ عباس نسبت به معرفت امام حسین (علیه السلام) برجسته بود، گفت:) اهل بیت، این‌ها یک قدری ناراحتی‌شان تا [زمانی] بود که امام حسین (علیه السلام) بود. گفت: وقتی امام حسین (علیه السلام) شهید شد، به هر کدام [از] این دخترها، به هر کدام [از] این‌ها، خدا به قدر صدها خورشید عظمت داد. چه کسی می‌توانست به این‌ها نگاه کند؟! حالا می‌خواهند این‌ها را سوار کنند،

اصلاً این‌ها را نمی‌بینند که سوار کنند! ([این] چیست [که حرف‌های] مزخرف می‌گویند؟! مگر [آن‌ها را] می‌دیدند؟!) حالا از طرف ابن‌زیاد پیش امام سجاد (علیه السلام) آمده [و می‌گوید:] آقا جان! ما مأمور هستیم [که] این‌ها را اسیر کنیم [و] ببریم؛ [اما] ما این‌ها را نمی‌بینیم. [امام] گفت: بروید به عمّه‌ام زینب (علیها السلام) بگویید! حالا آمدند [و] به عمّه [گفتند]، گفت: بروید کنار! من [آن‌ها را] سوار می‌کنم. [حضرت زینب (علیها السلام)] همه این‌ها را سوار کرد.

حالا که سوار کرده، یک وقت زو به نهر علقمه کرد [و] صدا زد: برادر! عباس! هر کجا می‌خواستم بروم، زانویت را تا [یعنی خم] می‌کردی؛ من پاروی زانویت

می گذاشتم، برادر! کجایی؟! یک خداحافظی با قمر بنی هاشم کرد. این ها را حرکت دادند. حالا که حرکت دادند، این ها [به] کوفه آمدند. [به] کوفه آمدند و حالا آن ها [یزیدیان] به اصطلاح چراغانی کردند، خلاصه عید گرفتند و جشن گرفتند و [از] این حرف ها، حالا زینب (علیها السلام) وارد شد. این را به شما عرض کنم، امام حسین (علیه السلام) به زینب (علیها السلام) گفت: خواهر! یک خطبه [در] کوفه می خوانی [و] یک خطبه [هم در] شام می خوانی، در شام دارند به پدر ما لعنت می کنند، باید پرچم معاویه را بگنی، پرچم پدرمان علی (علیه السلام) را نصب کنی. گفت: برادر! امرت را اطاعت می کنم، به دیده منت دارم. استوار شد که پرچم معاویه

را بگند، آخر هم گند!

حالا حرکت کرده [و به] کوفه آمده، حالا چه کار کند؟! حالا [حضرت زینب (علیها السلام)] یک خطبه به امر امام حسین (علیه السلام) خواند، خبر به ابن زیاد دادند [که] ابن زیاد! [انگار] علی دارد صحبت می کند، اگر صحبت زینب طولانی شود، همین جا همه [مردم] می شُورند [یعنی شورش می کنند]، مردم تمام دستگاه تو را به هم می زنند. دستور داد: سر را ببرید! سر برادرش را پیشش، جلوی محملش [ببرید]! حالا سر برادر را جلوی محمل [زینب (علیها السلام)] آوردند، حالا ببین دارد چه کار می کند؟ حالا زینب (علیها السلام) می خواهد بگوید: بابا جان من! این [حرف] ها که گفتند، این ها

برای امام نیست، امام مُرده و زنده ندارد! حالا هم زینب (علیها السلام) دارد امر به معروف و نهی از منکر می کند.

کجا زینب (علیها السلام) مُضطرّ است؟!

حالا که داشت خطبه می خواند، یک دفعه گفت: قال [و] قال کنید! طبل بزنید! سوت بزنید! این کارها را بکنید [که] صدای زینب (علیها السلام) [به گوش مردم] نرسد. زینب (علیها السلام) گفت: «اُسکُتوا!» دیگر شتر از جایش حرکت نکرد، نَفَس ها در قلب همه شکست. خبر به ابن زیاد دادند [که] آن نَفَسش، لشکر را چنان کرد که اگر طول بکشد، تمام این ها [لشکر ابن زیاد] از بین می روند. چنان زینب (علیها السلام)، جان مردم را قبضه کرد [که دیگر نمی توانستند نَفَس بکشند]! حالا تا سر [امام حسین

(علیه السلام) را آوردند، حالا دارد امر به معروف می کند،
نهی از منکر می کند. حالا گفت:

برادر! حسین جان! تو که با ما مهربان بودی
حسین جان! برادر! چرا در خانه خولی به
مهمانی رفتی؟!

برادر! تو که با ما مهربان بودی! خیلی وقت است صدای
قرآنت را نشنیدم، صدای کلامت را نشنیدم، کلام تو قرآن
است، حسین جان! اگر با من حرف نمی زنی، با این بچه
صغیر حرف بزن! آقا امام حسین (علیه السلام) گفت: «[أم
حَیْبَت] [أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ] [كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا]
عجبا! خواهرجان! قصّه من از اصحاب كهف و رقيم

عجیب تر است. (آقایانی که با قرآن مربوطید [و آن را] می خوانید! در تمام سی جزء کلام الله، مطابق این آیه «[أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا]» عجیب نیست.) (من یک وقتِ دیگر، این عجیبی این ها را می گویم، می ترسم نوار خیلی فرصت نداشته باشد.) حالا به مردم کوفه گفت: ببین حسین (علیه السلام) سرش قرآن می خواند! مگر امام می میرد؟! مگر امام می میرد؟! تمام مردم کوفه، هر کسی آن جا بود، به گریه زدند. تمام گریه کردند، زینب (علیها السلام) نفرین کرد [و] گفت: الهی همیشه چشم تان گریان باشد! مردهای شما جوانان ما را کشتند!

حالا چه [کار] کردند؟ این ها را حرکت دادند. فردا صبح

زُو به شام حرکت دادند. حالا که حرکت دادند، این‌ها [دارند] می‌روند، حالا در دروازه شام رسیدند، منظور من این است، یک دروازه به نام ساعات بود، حضرت به یکی از آن‌ها فرمود: از آن دروازه ما را نبرید! [از] یک دروازه [دیگر ببرید!] مخصوص از دروازه ساعات بردند. یک نفر بود [که] الآن اسمش را فراموش کردم، این از شام آمده بود، از مدینه [به] شام آمده بود؛ بئاً بود. یک وقت گفت: چه خبر است [که] این جا [را] دارند این‌ها چراغانی می‌کنند؟ [شخصی] گفت: مگر نمی‌دانی؟! گفت پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را کشتند، این‌ها [اهل بیتش] را هم اسیر کردند، این که جلو هست، امام سجاد (علیه السلام) است. (اسم آن را شما می‌دانید؟

من فراموش کردم.) خدمت شما عرض می‌شود [که] ایشان دو دستی توی صورتش خودش زد و پیش حضرت سجّاد (علیه السلام) آمد، گفت: آقا جان! من از اصحاب جدّت هستم. [بتّاً] سلام کرد. حضرت فرمود: چه کسی هستی؟ از کوفه تا این جا هیچ کس به ما سلام نکرد. [بتّاً] گفت: من از دوست‌های جدّت هستم، کاری داری؟ چیزی [می‌خواهی]؟ حضرت فرمود که اگر پولی در اختیار است، یک قدری بده [تا] این نیزه‌ها را، سرها را یک قدری عقب‌تر [ببرند].

حالا حرف من سر این است: این‌ها را که درِ دروازه معطل کردند، [برای این بود که] یک قدری شهر، چراغانی‌اش درست نبود؛ [چراغانی که] کردند، [اهل بیت را] وارد

کردند، حالا این‌ها را در یک خرابه بردند. آن جا که بردند، (این هم باز بعضی‌ها می‌گویند [که] یک خرابه [بوده]، مثل این خرابه‌ها که مرغ مَرده [و آشغال در آن] می‌اندازند؛ نه بابا! آن جا بارانداز بوده [است]. من یک دفعه دیگر هم گفتم، آخر همیشه چیزی را با تفکر [بگوئید]، این یزید یک امپراطور به اصطلاح دنیا است، این [یزید] وقتی که بچه گریه کرد، فهمید. یک همچین خرابه‌ای که بغل کاخ یزید نیست، این خرابه نیست، آن جا بارانداز بوده، خرابه همچین‌ها، این جوری حرف می‌زنند، چرا این جوری می‌کنید؟! خب [وقتی] نمی‌دانی، نگو دیگر.)

حالا این‌ها را آن جا بردند. حالا [در بارانداز] بردند، برای

چه بردند؟ می خواهند کاخ یزید را به اصطلاح چراغانی کنند، یک تشکیلاتی درست کنند. حرف من سر این است: یک، دو روز، سه روز گویا کشید، همین طور فوج فوج [مردم] می آمدند که این ها را تماشا کنند. یک روز هنده گفتش که خب ما هم [به بارانداز] برویم [و اسرا را تماشا کنیم]. یک وقت دیدند آن جا را آب می پاشند، می روفند [یعنی جارو می کنند]، درست می کنند، آن جا را بالأخره فرش کردند، [مگر] چه خبر است؟ ملکه می آید. حالا هنده با زنان اعیان [و] اشراف [و] وُزراء [به] آن جا آمد، یک صندلی گذاشتند، [هنده رویش نشست]. گفتش که شما محلّ ولایتان کجا بود؟ گفت: مدینه. [هنده با تعجب گفت:] مدینه؟! یک

ذره هنده تکان خورد. ببین در کاخ یزید است؛ [ولی] با امام حسین (علیه السلام) است؛ اما زن امام حسن (علیه السلام) در خانه امام حسن (علیه السلام) است؛ [ولی] پیش یزید است. (این است که رفقا! به شما می گویم که مکان شرط نیست، خود شما شرط هستید! ببین این [هنده] در خانه یزید است دیگر، [اما] دلش آن جاست؛ [یعنی در خانه امام حسین (علیه السلام) است]، این [جُعه] در خانه امام حسن (علیه السلام) است؛ [اما] دلش در خانه یزید است؛ پس به خودتان همچین نبالید [که بگویید] من الآن [به] کربلا رفتم! [به] مشهد رفتم! واسه [برای] خودتان یک دگان دگاکمی درست کنید! تو ببین [آیا] آن جا رفتی، امر را

اطاعت کردی؟! دلت کجاست؟! چرا می گوید: [به] مگه می روند واسه این که یا تماشا [کنند]؛ یا نمی دانم اسم و رسم [پیدا کنند]؛ یا نمی دانم [برای] تجارت [می روند]، چرا [این روایت را] می گوید؟! البتّه حاجی خوب هم هست، ما حالا نمی گوییم همه، منظورم این است: شما باید بدانید که هر کجا با تفکر [و] با امر بروید.

حالا [هنده گفت: بزرگ این قافله کیست؟] گفتند: زینب (علیها السلام). حالا زینب (علیها السلام) آمد. گفت: کجا می نشینید؟ گفت: مدینه. گفت: چه کوچه ای؟ گفت: کوچه بنی هاشم. گفت: من یک دوستی دارم، آیا او را می شناسی؟ گفت: خانم! [آن] کیست؟ [هنده] گفت: زینب (علیها السلام) است. یک دفعه [حضرت] گفت:

هنده! حقّ داری من را شناسی! من زینبم، حسین من را کشتند! تا [حضرت زینب (علیها السلام) این را] گفت، یک دفعه [هنده] گریبان چاک داد، خودش را [به] زمین زد، بنا کرد حسین! حسین! کردن.

عزیزان من! خدای تبارک و تعالی هر جایی را تهیّه می‌بیند. این هنده یک جوری بود که وجیه‌ترین دخترها بود، پدرش دید توان ندارد [از او محافظت کند]، او را آورد [و] در خانه امام حسین (علیه السلام) گذاشت [که کسی] گزندش نزنند. یزید وقتی می‌خواست زن بگیرد، در تمام بلاد کسی را [مأمور] گذاشت [که] وجیه‌ترین دختر [را پیدا کند]، گفتند او [یعنی هنده] است. پیش پدرش رفت، [پدر هنده] گفت: اختیارش با

زینب (علیها السلام) است، اختیارش با اوست. هر جور بود [یزید او را گرفت] می دانستند؛ بین این مرد از شهوتش او را گرفته؛ اما این [هنده] آن جا [در کاخ یزید] کارساز است، خدا او را آن جا گذاشته [است].

حالا این [هنده] در کاخ یزید [به یزید] برگشت، بنا کرد داد کشیدن، گفت: تو حسین (علیه السلام) را کشتی! یک مطلبی شد که یک انفجاری هنده به وجود آورد. حالا این ها را چه کردند؟ یک قدری هنده را ساکت کرد.

فردا این ها را وارد مجلس یزید کردند. حالا که آمدند، یک وقت یزید گفت: این زن کیست که خودش را مخفی می کند؟ گفت: زینب (علیها السلام) است. گفت: زینب!

الحمد لله [که] خدا برادرت را کشت. زینب (علیها السلام) گفت: ما از خدا راضی هستیم، درست است [که] جان هر کسی دست خداست؛ [اما] لشکر تو برادر من را کشتند! یک وقت [یزید] صدا زد: با من درستی می کنی؟! جلاد! [گردن زینب را بزن!] یک وقت تمام آن ها صدایشان بلند شد: یزید! صبر داشته باش! این زن جوان هایش کشته شده [است].

حالا منظورم سر این است که، یک وقت این [یزید] یک اشاره ای به لبان امام حسین (علیه السلام) کرد، دومرتبه [دوباره] هنده از پشت پرده دوید [و] سر امام حسین (علیه السلام) را برداشت، آن جا همان جا همین طور حسین! حسین! حسین! کرد، گفت: آیا تو این جسارت را

به لب حسین (علیه السلام) می کنی؟!

حالا منظور من این است که، این خطبه ای که حضرت زینب (علیها السلام) خواند، خیلی تکان دهنده بود. دوباره یک حرفی زد، گفت: «یا بن الطُّلقاء!»: تو کسی هستی که جدّ من شما را آزاد کرده [است]. مردم همه در فکر رفتند [که] چه می گوید؟! این ها را می گوید این جور است.

حالا ظهر شد، [یزید به امام سجّاد (علیه السلام)] گفت: [به] مسجد برویم. این [یزید] می خواست [که] عظمتش را نشان [امام] بدهد؛ یعنی من هستم که پشت سر من نماز می خوانند، عادل هستم، من چه هستم؟

آمدند. حالا حضرت سجّاد (علیه السلام) [را] هم بردند. این معاویه همین طور کوشش کرد که این [یعنی امام سجّاد (علیه السلام)] یک قدری صحبت کند؛ یعنی دل شان می خواست صحبت کند، ایشان همچین یک قدری خب مریض احوال بود و این ها، هر کاری کردند، [یزید] گفت: نه! بعد معاویه رفت به پدرش گفت، [یزید] گفتش که بابا! این ها [را] نگاه به این ضعیفی اش نکن! اگر این [یعنی امام] صحبت کند، آبروی ما را می ریزد.

آقا امام سجّاد (علیه السلام) را گفت [که این طور است]، وقتی امام سجّاد (علیه السلام) صحبت کرد، [یزید] گفت: اذان بگویید! تا [که] اذان گفت، یک دفعه امام سجّاد

(علیه السلام)، این جا خیلی چیز کرد، تا گفت «أشهدُ أنَّ
محمدٌ دأ رسولُ الله» یک وقت گفت: یزید! این محمّد
(صلی الله علیه و آله و سلم)، جدّ ماست؛ یا جدّ توست؟!
اگر بگویی جدّ من است [که] دروغ می گویی، همه
می دانند [که] دروغ می گویی، جدّ تو ابوسفیان است،
این جدّ ماست؛ جدّ ما، رسول الله (صلی الله علیه و آله و
سلم) است. منم مگه، منم زمزم، منم صفا، آن جا ما
هستیم، این ها هستیم. آقا که شما باشی! همین جا مردم
در کوچه و بازار می دویدند، می گفتند: مردم! بدانید،
این ها بچه های پیغمبرند. حالا حضرت سجّاد
(علیه السلام) چه کار کرد؟ مردم را بیدار کرد.

یزید دید خلاصه بد صحنه ای به وجود آمد، این ها را

دومرتبه در همان خرابه بردند. حالا یزید یک فکری کرد [و] گفت: بابا! گردن ابن زیاد می اندازیم، الآن مردم به ما هیجان می کنند دیگر. آقا حضرت سجاد (علیه السلام) را خواست و گفت: خدا او [یعنی ابن زیاد] را لعنت کند! من نگفتم [پدرت را بکشند]، پدر تو یک جوری بود که ما بالأخره یک چیزی [اختلافی] با هم داشتیم، گفتیم که خب بیاییم [و] با هم صلح کنیم، مملکت نمی دانم این جوری نشود، مملکت نمی دانم بالأخره دو درقه ای نشود، من نگفتم [پدرت را] بکشد. حالا هر جور [شما] بخواهید، [من] می کنم.

حالا جوری شد که، حرف من سر این است، روایت داریم: ده روز، کاخ سلطنتی اش را در اختیار زینب (علیها السلام)

گذاشت، این‌ها ده‌روز آن‌جا روضه‌خوانی کردند. امام سجّاد (علیه‌السلام) یک‌جا نشسته بود، اعیان و اشراف می‌آمدند. بین این [یزید] می‌خواست [که] این [خونِ امام حسین (علیه‌السلام)] را از گردن خودش ساقط کند، دید بدجوری شد، حالا [همه] می‌آمدند [و سرسلامتی به امام سجّاد (علیه‌السلام) و حضرت زینب (علیها‌السلام) می‌دادند].

حالا که آمدند. بعد از ده‌روز [یزید] گفت: می‌خواهید چه [کار] کنید؟ [امام سجّاد (علیه‌السلام)] گفت: ما می‌خواهیم برویم، می‌خواهیم [به] مدینه برویم. [یزید] بنا کرد محمل‌ها را درست کردن، خیلی آماده [کرد]، یک نفر به نام بشیر بود، آن هم خیلی مرد خلاصه نسبتاً

خوبی بود، آن [را] هم گذاشت که مواظب این‌ها باشد.

حالا حرف من سر این است: حالا وقتی زینب (علیها السلام) آمد [و] دید، دید [که] مَحْمَل‌ها را با اطلس و با چیزهای سلطنتی درست کردند، یک نگاه کرد [و] گفت: یزید! ما عزاداریم، [مَحْمَل‌ها را] مشکی کنید! حالا یکی از علمای خیلی‌ها که چیز [یعنی مهمم] است، می‌گوید: مشکی نپوشید! تا حتی [از او] سؤال کردند: [در روز] عاشورا [هم نپوشیم]؟ گفته آن موقع هم در آورید! [چون] مکروه است. واسه اش [برایش] پیغام دادم: آقا! اگر محزّم، لباس مشکی نپوشی، آن جا [یعنی در قیامت] هم لباس سفید نمی‌پوشی. گفتم لباس مشکی شعار اسلام است. [تا حتی] یزید [هم] احترام کرد، مَحْمَل‌ها را

مشکی پوش کرد، چرا این حرف را می زنی؟! خدا نکند [که] عالم بدسلیقه باشد [و] از خودش حرف بزند؛ یعنی نه عالم، هر کسی [همین طور است].

حالا منظور من این است: حالا می خواهند حرکت کنند. حالا که می خواهند حرکت کنند، یک دفعه زینب علیها السلام یاد رقیّه علیها السلام افتاد، حالا می خواهند حرکت کنند. اولاً به شما عرض کنم، همین جور که وقتی آقا علی اکبر علیه السلام شهید شد، قاسم علیه السلام دیگر توان نداشت، همین طور پیش عمویش می آمد [و می گفت:] عمو جان! اجازه جنگ بده! می گفت: عمو جان! مرگ در مقابل تو چه جور است؟ می گفت: «علیک [أحلی] مِنْ الْعَسَل»، من دیگر بعد از

علی اکبر (علیه السلام) نمی خواهم روی زمین باشم.
سکینه (علیها السلام) هم همین جور بود، بعد از رقیّه
(علیها السلام) دیگر دنیا برایش تنگ شده بود!

حالا زینب (علیها السلام) چه کار می کند؟ حالا وقتی
می خواهد برود، یک خداحافظی با رقیّه (علیها السلام)
می کند. صدا می زند: رقیّه جان! مَحْمَل ها همه
آماده است، بلند شو! رقیّه جان! عزیز من! پدرت، تو را به
من سپرده، چه جواب [به او] بدهم؟! خدا می داند زینب
(علیها السلام) دوست و دشمن را به گریه درآورد.

حالا حرکت کردند. حالا که حرکت کردند، دارند می آیند،
[تا] سر یک دوراهی رسیدند، حالا منظور من این است:

سرِ دوراهی رسیدند، یزید خیلی سفارش کرده [که این‌ها را] آرام ببر! هر کجا می‌خواهند بنشینند، هر کجا می‌خواهند پا [بلند] شوند؛ این‌ها را هم از بی‌راهه می‌آورند. خدا حاج‌شیخ عباس را رحمت کند! گفت: [اربعین]، [اربعین] [سال] اوّل بود [که اهل بیت به کربلا رسیدند]، این‌ها که می‌گویند [اربعین سال دوّم بوده]، راه را، مسافت را حساب می‌کنند [که این را می‌گویند]؛ این‌ها را از یک جاهایی [که] بی‌راهه [بود] آوردند؛ [پس] [اربعین اوّل بوده] [است]، ایشان این [مطلب] را می‌گفت.

[حالا] این‌ها [اهل بیت] سرِ یک دوراهی رسیدند، آن وقت بشیر به امام سجّاد (علیه السلام) گفتش که

آقا جان! این جا [به] کربلا می رود [و] از این طرف هم [به] مدینه می رود، چه کار کنیم؟ گفت: به عمّه ام زینب (علیها السلام) بگو! ببین همیشه این عمّه اش زینب (علیها السلام) را از خودش مهمّ تر حساب می کرد، حضرت سجّاد (علیه السلام) فرمود: به عمّه ام زینب (علیها السلام) بگویید! حضرت زینب (علیها السلام) فرمود: ما می خواهیم [به کربلا] برویم. حضرت فرمود که، زینب (علیها السلام) فرمود: ما [به] کربلا می رویم.

حالا ببینید آقا جان من! بعد از امام حسین (علیه السلام) چهار فرسخ در چهار فرسخ تربت شد. حالا چه کسی این بو را می شنود؟ یک بوهایی است که مؤمن می شنود. والله! من راست می گویم، یک وقت من آن جا بودم،

آن طرف خیابان [بودم]، یکی می رفت بویش را می شنیدم. هر کدام از شماها بیایید، من یک وقت جلوتر می گویم [فلانی دارد می آید]. می آید بو دارد، پیدا است، از آن جا که دارد می آید، پیدا است [که کیست؟] یعنی وقتی [شمال] به آن مؤمن می تابد، آن بوی ایمان، بوی ولایت می آید؛ اما چه مشامی می شنود؟ اگر شما مشام تان را به این ساز و آوازه های تلویزیون، به این حرف های لهو و لعب ندهید، واللہ! مشام شما [هم] می شنود.

من نمی خواهم یک حرف هایی بزنم، اگر بزنم درست نیست که بدانید که مشام، این مشام، یک حسابی دارد. مشام، ولایت را درک می کند. همین ساخت که قلب شما درک می کند؛ مشام هم ولایت را درک می کند. واللہ قسم!

نه [او را] می شناسم، نه بابایش را می دانم، نه ننه اش را می دانم [کیست؟] نه با او رابطه دارم، نگاهی که [به او] می کردم، می فهمیدم [که] این چیست؟ یعنی قلب مؤمن یک جوری است که یک حسّی دارد؛ یعنی زنده است، زنده را می کشد. زنده کیست؟ آن کسی که ولایت دارد. این قلب مؤمن زنده است، ولایت زنده است، ولایت که نمی میرد که، دیدی گفتم که سر امام حسین (علیه السلام) دارد قرآن می خواند. اگر مؤمن به جایی برسد، می شناسد؛ می شناسد [و] می فهمد. حالا منظورم سر این نیست، می خواهم این حرف را بزنم که حرف دیگری بزنم.

حالا چه قدر [به کربلا] راه داریم، یک دفعه سکینه

(علیها السلام) می گوید که عمّه جان!

بویی می رسد آندر مشام من
آیا این زمین، کربلاست؟!

سکینه (علیها السلام) چندین فرسخ بوی تربت امام حسین (علیه السلام) را می شنود، نه دشمنان حسین. ولایت با ولایت آشناست نه با بی ولایتی! حالا حسابش را بکن! حالا این ها [به] کربلا آمدند، هر کسی در یک بُعدی است. تمام این ها هم به عمّه شان زینب (علیها السلام) رجوع می کنند، او می گوید: عمّه بیا! آقا علی اکبر (علیه السلام) آن جاست، او می گوید: عمّه بیا! عمویم عباس (علیه السلام) این جاست. خدا می داند

کربلا چه خبر شد؟!

حالا این را خدمت تان عرض کنم که اول کسی که زیارت کرد، جابر بود، جابر بن عبدالله انصاری؛ اما جابر هم [کارش] انتقاد دارد! چرا بعضی ها جلوی حرف [و] انتقاد را می گیرند؟! جابر هم [کارش] انتقاد دارد، هر کسی خلق [است، کارش] انتقاد دارد، به غیر از دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام). (هر کسی حرف دارد به من بزند؛ تا جوابش را به او بدهم. من حرف خودم نیست که می زنم،) انتقاد دارد، جابر هم [کارش] انتقاد دارد. حالا رفته [و] غسل کرده، پاهایش را یواش یواش بر می دارد، نه [این] که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: هر کسی حسین (علیه السلام) را زیارت کند، هر

قدمی [از آن، ثواب] حجّ و عمره دارد. [یعنی جابر] حجّ و عمره می خواهد! به دینم قسم! اگر من بودم، یک قدم می کردم [و به کربلا] می رفتم، من حجّ و عمره می خواهم چه کنم؟! من حسین (علیه السلام) [را] می خواهم! ما علی (علیه السلام) [را] می خواهیم نه عبادت! (چیست [که] پا [یعنی بلند] می شوی [به کربلا] می روی [و] [این قدر] باد به خودت می کنی؟! آیا تو [به] کربلا رفتی، قبول شدی؟! آیا امر را بردی؟! آیا قوم و خویش هایت را احیاء کردی؟! کجا می روی [و] باد به خودت می کنی [که می گویی] من کربلا بودم؟! خیلی ها کربلا بودند، بنی امیّه هم کربلا بودند! بنی عباس هم [کربلا] بودند! ببین تو امر را اطاعت کردی؟! ببین یک قوم و خویش

داری، به او رسیدی [یعنی رسیدگی کردی]؟! یکی جهاز [جهیزیه] می خواهد، [به او] دادی؟! من متوکل نیستم، گفتم، من به قربان همه شماها بروم، هر کدامتان خواستید [به کربلا] بروید، می گویم باباجان! یک چیزی بده [که] کفاره گناهت بشود که می خواهی [پول] به صدّام بدهی! تو لاماله [لا اقل] شش صد تومان خرج می کنی، صد تومان هم بده [و] یک گوسفند بگیر [و] یک چیز برای فقرا بگیر [تا] کفاره [گناهت] بشود. آیا [این کار را کردی]؟! والله! او [امام حسین (علیه السلام)] امر می خواهد. حسین (علیه السلام) امر می خواهد، امام رضا (علیه السلام) امر می خواهد، خدا هم امر می خواهد.

حالا چه شده؟ حالا این‌ها [به] آن‌جا [کربلا] آمدند، یک وقت به حضرت سجاد (علیه السلام)، زینب (علیها السلام) خیلی قشنگ حرف زد، وقتی همین طور بو کرد و قبر برادرش را جست [یعنی پیدا کرد]، روی قبر برادرش افتاد. یک وقت صدا زد: حسین جان! تو سفارش بچه‌ها را کردی، همه را آوردم؛ اما نظر مبارکت هست: وقتی بچه‌های من کشته شدند، من از خیمه بیرون نیامدم، گفتم شاید تو خجالت بکشی! (زینب (علیها السلام) وقتی بچه‌هایش کشته می‌شد، بیرون نیامد، گفت: مبادا برادرم خجالت بکشد؛ نه [یعنی چون] که امام حسین (علیه السلام) این کشته‌ها را کنار خیمه می‌آورد،) گفت: حسین جان! سراغ رقیه

(علیها السلام) را از من نگیر! اما یک حرف به امام حسین (علیه السلام) زد، گفت: حسین جان! از کوفه تا شام، هیچ کس به غیر از هنده، حمایت ما را نکرد! گفت: برادر! همه جا این [هنده] به ما خدمت کرد، در مجلس یزید [که] سر تو را بُرد [و جسارت کرد]، داد کشید [و] حسین (علیه السلام) [را صدا] زد، [در] خرابه آمد، پیراهن چاک داد، کسی که از کوفه تا شام به ما خدمت کرد، هنده بود. رفقای عزیز! تاریخ دنیا ورق می خورد. حالا به امام سجّاد (علیه السلام) قضا یا [را] گفتند [که] این ها ممکن است جان بدهند. فوراً اطلاعیه نازل کرد [و] گفت: حرکت کنید! این ها همه حرکت کردند، رُو به مدینه سوار شدند. حالا دارند رُو به مدینه می روند.

(من یک حرفی این جا بزنم یک وقت نوار تمام نشود،)
رفقای عزیز! آقای فلانی! روایت صحیح داریم، می گوید:
هر [کسی] که یک مؤمنی را اطعام کند، به شماره های
لقمه ای که او می خورد، حجّ و عمره پایت نوشته می شود.
اینی که من می گویم امر را اطاعت کنید! امام حسین
(علیه السلام) بروید! زیارت بروید! بروید [اما] امر را
اطاعت کنید! به شماره های لقمه ای که [مؤمن]
می خورد، [برایت حجّ و عمره نوشته می شود]. (یک
روایت دیروز با او مطالعه می کردم، خیلی عجیب است!)
نه این که [فقط] یک دانه امام این «وجه الله» است [و]
به یک خلقت می ارزد، والله! گفتم، صد و بیست و چهار
هزار پیغمبر، تمام اوصیاء، تمام اُدباء، تمام علماء، علماء

که یک چیز جزء هستند، اگر تمام این‌ها عقل‌شان را این طرف بگذارند، اصلاً کربلای حسین (علیه السلام) را نمی‌دانند چیست؟ یعنی زینب (علیها السلام) چیست؟ تمام نمی‌دانند [و] ناقص‌اند. ولایت ناقص نیست، فهم ولایت خیلی بالاست!

حالا ببین چه می‌گویند؟ از این جا شما باید پی ببرید که حرف درست است. می‌گویند: اگر این عالم را، یعنی این دنیا را، همه را یک لقمه کردی [و] دهان یک مؤمن گذاشتی، اسراف نیست. چرا؟ می‌تواند کسی بگوید چرا؟ چرا؟ چرا؟ خب بگویند چرا؟ یک دانه مؤمن به یک دنیا ارزش دارد. چرا؟ ولایت این قدر سطحش بالا بالاست، این مؤمن اتصال به ولایت است. ولایت بالاست؛ نه من!

توجّه بفرمایید [که] من چه می‌گویم؟! روایت داریم، بروید ببینید هست یا نیست که این دنیا را یک لقمه کنی [و] دهان یک مؤمن بگذاری، می‌گوید اسراف نشده. چرا؟ دنیا اسراف است؛ نه مؤمن! چه کسی این‌ها را می‌شناسد؟!

عزیزان من! از خودتان کم بگذارید! الآن ده‌روز دیگر داریم به این [که] ماه صفر تمام شود، بیایید در کشتی امام حسین (علیه السلام) شرکت کنید! واللّه! باللّه قسم! من قسم می‌خورم، نمی‌خواهم تملّق بگویم، اصلاً زیر این آسمان قم از شما بهتر نیست، واللّه! باللّه! من سراغ ندارم، من با هر کسی که روبرو می‌شوم، می‌بینم خیلی نقصان در ولایت دارد. من مبادا شما را جسارت کنم،

شما همه هماهنگی با امام حسین (علیه السلام) کردید، همه کمک کردید، من عقیده‌ام این است جناب آقای فلانی در وصیّت نامه‌ات وصیّت کن [که] اگر بعد از صد و بیست سال مُردی، آقازاده‌ات این کار [یعنی شام اربعین] را [تهیّه] بکند! اصلاً عجیب است! خدا چه کار می‌کند؟ شما از اوّلی که بخواهی این کار را بکنی [و نیّت آن را بکنی]، از اوّل تا سال دیگر پایت ثواب می‌نویسد. مگر ممکن است که [ما بفهمیم] این‌ها چه قدر عنایت دارند!

من گفتم [که] زهرا (علیها السلام) یک کبریت را می‌نویسد. آخر آجر این‌ها اختیارش با حضرت زهراست. زهرا (علیها السلام) کرامت تمام خلقت است. مگر یک

کاری که کردی، به شما کم اجر می دهد؟! اصلاً اجر مؤمن، من گفتم اجر مؤمن [را] هیچ قدرتی نمی تواند بدهد. (می ترسم مورد حرف [یعنی ایراد] قرار بگیرم؛ اما می زنم، به یاری خدا جواب حرف را می دهم، به یاری زهرا (علیها السلام)، به یاری علی (علیه السلام) جوابش را می دهم.) در این عالم خود علی (علیه السلام) هم نمی تواند [اجر مؤمن را] بدهد، خود زهرا (علیها السلام) هم نمی تواند [اجر] بدهد، در این عالم [نمی تواند اجر بدهد]، چرا؟ عالم، عالم لیاقت یک مؤمن را ندارد. عالم لیاقت یک کاری که مؤمن می کند را ندارد، مگر بهشت به تو بدهد، مگر جنات به تو بدهد، مگر ممکن [است]؟! اصلاً عالم ارزش ندارد.

چرا می گوید [اگر همه دنیا را] یک لقمه کردی [و در دهان] مؤمن [گذاشتی]، آن [طور] می شود [یعنی اسراف نمی شود]، مگر مؤمن را می توانی بشناسی؟! تو می خواهی حسین (علیه السلام) را بشناسی؟! همه اش گل و گوشه می گویی از ولایت بگو! از این ها [بگو]! بابا! چه می گویی؟! از کجا برای تو بگویم؟! اگر تو زینب (علیها السلام) را می شناسی که (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ)، آن را پیش دختر فلانی نمی گذاری، خاک عالم به توی سرت بکنند! با آن معرفت! خب نمی شناسی.

کجا بودیم؟! کجا بودیم؟! حالا حرکت کردند، حالا زو به مدینه حرکت کردند. حالا یک قدری که به مدینه [راه] داشتیم، حضرت سجاد (علیه السلام) به بشیر گفت:

بشیر! پدر تو خیلی خلاصه اشعاری می گفت، حالا تو هم بلد هستی؟! گفت: من یک بهره‌ای دارم. یک پیرق [یعنی پرچم به] دست گرفت و رفت. وقتی [پرچم را به] دست گرفت، یکی به او گفتش که بشیر! از این کوچه نیا! گفت: چرا؟ گفتند: امّ البنین در این کوچه حاضر است، شنیده [که] شما دارید می‌آیید، [آمده تا سراغ بچه‌هایش را بگیرد،] از یک کوچه دیگر برو! بشیر الله اکبر می گفت، حسین! حسین! می گفت، وارد مدینه شد. همه گفتند: بشیر! [از] حسین (علیه السلام) چه خبر؟! گفت: بیایید سر قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)، [به شما] می‌گوییم. یک وقت سر قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) آمد [و] گفت:

رسول الله! سرت سلامت! حسینت را کشتند. پیش بشیر آمدند [و گفتند:] چه خبر است؟! گفت: فقط بدانید [که] از مردها کسی که باقی است، امام سجاد (علیه السلام) با امام باقر (علیه السلام) باقی است، تمام مردها را کشتند. تمام اهل مدینه گریه می کردند.

عزیزان من! فدایتان بشوم! قربان تان بروم! این قلدری تمام می شود. شما حسابش را بکن! یک دختر [حضرت رقیه (علیها السلام)] در صورتی که به قول بعضی ها صغیر بوده، [قبر] این [دختر] در شام است [و] یک دنیایی را تکان داده است، یزید کجاست؟! قلدرها کجا هستند؟! من تقاضایم این است: طرف دار قلدر نباشید! هر کاری که بی اجازه ولایت است، هر کاری که

به امر ولایت نیست، هر کسی [آن کار را] کرد، قلدری است؛ هر کسی کرد، قلدری است، باید با اجازه ولایت باشد. چرا؟ این نیروی تو باید امر ولایت را اطاعت کند، جان تو باید امر ولایت را اطاعت کند، تو چیزی نداری؛ اگر [امر را اطاعت] نکنی، قلدر هستی!

حالا زینب (علیها السلام) در منزلش رفت، اینها [همه] رفتند، حالا فوج فوج از برای سر سلامتی حضرت زینب (علیها السلام)، اُمّ کلثوم (علیها السلام) می آیند، تمام اینها [یعنی اهل مدینه] می آیند. اینها هم خلاصه صحبت می کنند. یک وقت کاری نکنید که مِنْ بَعْدِ پشیمان باشید، اگر آن روز اینها [یعنی اهل مدینه] امر امام حسین (علیه السلام) را اطاعت کرده بودند [و] دنبال

امام حسین (علیه السلام) رفته بودند، یک جمعیت زیادی بود، یزید که امام حسین (علیه السلام) را نمی کشت، همه اهل مدینه نیامدند.

حالا وقتی این منظره را دیدند، شورش کردند. حالا که این شورش را کردند، به امر امام سجاد (علیه السلام) نبود، حضرت دستور سکوت داد. خدا یزید را لعنت کند! یک نفر بود که روایت داریم، یکی از آقایان کتابش را این جا [پیش] من آورد [و] خواند، گفت: یک نفر بود [که] نود و پنج سالش بود. معاویه [به یزید] گفت: پسر من! اگر یک وقت درماندی، پیش این [پیرمرد] برو! این [یزید] پا [یعنی بلند] شد [و] پیش این [پیرمرد] آمد و گفت: مدینه شورش کردند، من می خواهم مدینه را

ساکت کنم. [یزید] هزار سوار به این [پیرمرد] داد، این مرد پیرمرد بلند شد، برای مدینه حرکت کرد. یک هفته تمام زنان مدینه را ایشان گفت: حلال! تا یک هفته گفت: حلال! بعد سران را می آورد [و] یک شربت مخصوصی داشت، [به آنها] می داد؛ تا هضم نشده بود، می کشت. حالا حرف من سر این است: آخرش که [این پیرمرد] می خواست بمیرد، بنا کرد شکر خدا را کردن، گفت: خدایا! شکر! من نود و پنج سالم است، به آرزویم رسیدم، امر خلیفه مسلمین را؛ [یعنی] یزید بن معاویه را اطاعت کردم. عزیزان من! مواظب باشید! بعد از نود سال که «قال الصادق (علیه السلام)، [قال الباقر (علیه السلام)]» گفت، [این حرف را زد]. صدایت بگیرد!

حالا می گوید: خدایا شکر! من امر خلیفه را اطاعت کردم،
از دنیا رفت.

عزیزان من! توجّه کنید! خیلی توجّه کنید! خیلی،
آخرالزمان است، مواظب باشید! فوراً ندوید! فوراً نروید!
فوراً با تفکّر باشید! آرام باشید! آرام باش! بنشین! این
نیرویت را خرج نکن! نیرو را خرج نیرو کن! چه قدر داد
بزنم؟! عزیزان من! تفکّر! تفکّر! تفکّر! آن وقت به امر
می رسید. حالا ببین چه قدر [و] چه کسانی بودند که در
این عالم این جوّی گول خوردند؟! پشتیبانی [از] خلق
کردند. (یک صلوات بفرستید.)

من می خواستم خدمت تان عرض کنم که ما، این

بچه‌های ما همه‌شان طفلک‌ها خوب هستند، به خصوص به اصطلاح این میرزا ابوالفضل، این همه خوب هستند. مثل بین یک عده‌ای بودند، همه اهل بیت خوب بودند، در مدینه خوب بودند، شاه‌زاده‌ها، امام‌زاده‌ها؛ اما جان‌شان را فدا نمی‌کردند. من بچه‌هایم هر سه تایشان خوب هستند، (گفتم شاید عمرم طولانی نباشد، در این نوار بگویم [که] همه‌شان خوب هستند؛) اما این [حاج] ابوالفضل جانش را فدا می‌کند! خدا می‌داند [که] این بچه‌ها برای مجلس امام حسین (علیه السلام) پَر می‌زند؛ یعنی از تمام کارهایش [می‌زند]، می‌گویم که بین بچه‌هایم خوب هستند، آن محمدمان خوب است، او [علی‌آقا] هم خوب است، خدا

بچه‌هایتان را به شما ببخشد! خدا سایه شما را از سر بچه‌هایتان کم نکند! تمام بچه‌های شما خوب هستند. بین من چه می‌گوییم؟ ما یک خوب داریم [و] یک فدا داریم، این ابوالفضل ما [خودش را] فدا می‌کند. اگر من این جور می‌شدم، از شما تقاضا می‌کنم که این ابوالفضل ما امین است؛ تا حتی خدا می‌داند، به وجدانم قسم! این آقای فلانی یا یکی، یک چیزی به او می‌دهد، می‌آید همچین بند به بند می‌گوید، می‌گوید: آقا! یک تومان مانده، آقا! پانصد تومان مانده، با آن چه [کار] کنم؟ یعنی انگار کن که این‌ها در اختیار است، بین من دارم چه می‌گوییم؟ یعنی در اختیار امر است، در اختیار حرام [و] حلال است، آن حرام و حلال در اختیار این

[حاج ابوالفضل] نیست.

خدا این شاء الله بچه هایتان را به شما ببخشد!

خدا عاقبت همه تان را به خیر کند!

ما به غیر از ممنونیت، هیچ چیزی از همه شماها نداریم.

خدا عاقبت همه تان را به خیر کند!

خدا این شاء الله باطن امام زمان (عجل الله فرجه)،

شناخت ولایت به ما بدهد!

بین باباجان! عزیز من! اینها همه نمازخوان بودند،

همه شان جهادبرو بودند، همه شان متدین بودند،

همه شان متشرع بودند؛ اما ولایت را تشخیص ندادند،

پشت به ولایت [کردن] را تشخیص ندادند، بین به چه

دامی افتادند؟! من از شما خواهش می‌کنم [که] مطالعه ولایت داشته باشید! مباحثه با ولایت کنید! تفکّر داشته باشید! اگر می‌خواهید [تفکّر] داشته باشید، این جور است: من این جوری هستم، از ماوراء می‌آورم تا این، این جا. اگر ولایت را از ماوراء نیاورید، شر می‌خورید. عزیزان من! باید ولایت را از ماوراء بیاورید! ببین اُدباء چه جور شدند؟! علماء چه جور شدند؟! رؤساء چه جور شدند؟! خلفاء چه جور شدند؟! هارون‌ها چه جور شدند؟! مأمون‌ها چه جور شدند؟! قلدرها چه جور شدند؟! تمام آن‌ها قلدری بود، فنا شدند، چیزی که باقی ماند، ولایت [است].

گفتم باید پشتوانه [برای] ولایت کنید! نه [این‌که] شعار

ولایت [دهید]! تو، بعضی‌ها شعار ولایت [می‌دهند که]
من ولایتی هستم، من فلان [هستم]، من را [به سینه]
دیوار بزن! تو برو عمل کن! به ولایت عمل [کنی]، جان
می‌دهی به ولایت! به ولایت عمل [کنی]، ولایت به تو
جان می‌دهد! «لَحْمُكَ لِحُمِي، دَمُكَ دَمِي»؛ نه [این که]
شعار [بدهی]. شعار باد است.

توجه بفرمایید! قربان تان بروم! فدایتان بشوم! ببینید
من چه می‌گویم؟ شما لاماله [لا اقل] اگر هر روز [تفکّر]
ندارید، هفته‌ای یک ساعت تفکّر ولایت داشته باشید! اگر
تفکر ولایت داشته باشید، ولایت در قلب وجود شما
سرایت می‌کند. اگر تفکّر نداشته باشید، همین جور است،
هر روز دنیا [و] شیطان واسه‌ات [برایت] یک چیزی

می‌زاید. این که می‌فرماید که علل [یعنی علت هر چیزی] ماده است، یعنی چه؟! هر روز یک چیزی برایت می‌زاید. هر روزی بازی ات می‌گیرد، هر روزی مشغولت می‌کند. والله! ولایت تمام بازیگرهای عالم را خنثی می‌کند. ولایت خنثی کن تمام این حرف‌هاست! عزیزم! اگر تو [ولایت] داشته باشی، تمام خنثی می‌شود. چه طور خنثی می‌شود؟! وقتی تو محبتش را نداشتی، خنثی است.

محبت این است که به تو یک نویدی می‌دهد، یک فکری می‌کنی، روی آن حساب می‌کنی. تو باید محبت ولایت، افضل از تمام محبت‌ها باشد. دو محبت است [که] نجات می‌دهد: یکی محبت ولایت، محبت خدا و ولایت. باید با آن‌ها نجوا کنی! آن‌ها خنثی کن تمام این

حرف‌های باطل است. (یک صلوات بفرستید.)

خدایا! عاقبت‌تان را به خیر کن!

خدایا! ما را با خودت آشنا کن!

خدایا! دعایی که من در حق خودم می‌کنم، در حق تمام رفقا، دوستان می‌کنم، می‌گوییم: خدا! خدا! خدا! خدا! چه قدر داد بزنم؟! اتّصالت را با ما قطع نکن! اتّصال ما را با ولایت قطع نکن! خدا می‌داند اگر اتّصال باشی، قطع نمی‌شوی.

من الآن یک چیزی به شما بگویم، یک نفر بود [که] خیلی گناه‌کار بود. (گویا آقای جزایری در حاشیه کتابش نوشته)، خیلی وضعش بد بود؛ اما با سنی‌ها بد بود، عرق

هم می خورد، شراب هم می خورد، از این کارها خیلی می کرد؛ اما با سنی ها بد بود. (این جزایری می گوید که) این ها خیلی قلدر بودند، این ها من را [برای] نماز [میت] او [آوردند، من آن جا رفتم [و] گفتم که من نماز به این [شخص] نمی خوانم. گفت: تا [از آن جا] آمدیم، خوابم برد؛ دیدم که یک جا را آمدند گنند، نشد [او را دفن کنند]؛ رفتند یک جای دیگر کردند. [خلاصه] آمدند، گفتند بگو آن جا نیست. (توجه فرمودید؟! [جزایری] گفت: دیدم که یک دفعه گفتش که ببریدش! امیرالمؤمنین (علیه السلام) گفتش ببریدش! گفت: یک مرتبه بلند شد [و] گفت: علی جان! گناهان من خیلی است؛ اما الآن من را پیش دشمنان تو می برند، من

دشمنان را اذیت می کردم. حضرت فرمود: بخواب! حالا منظورم این است که، وقتی رفتند این را ببرند، دیدند یک ریسمان از این [شخص] به قبر امیرالمؤمنین (علیه السلام) اتصال است. عزیز من! حبل المتین که می گویند [این است].

ما باید اتصال به ولایت باشیم! این حبل المتین، حبل المتین که قرآن می گویند، آیا حبل المتین که نجات می دهد [را] فهمیدید؟! چرا؟! والله! قرآن تو را نجات نمی دهد، حرف تند است. اسلام تو را نجات نمی دهد، این حرف ها همه اش کار است. چه کسی تو را نجات می دهد؟ اتصال به ولایت. اتصال به ولایت، آن هم اتصال به خداست. مگر اسلام اسلام نمی کنند، چرا

اهل جهنم هستند؟! مگر قرآن قرآن نمی‌کنند، چرا
اهل جهنم هستند؟! اتصال [به ولایت] نیستند. توجه
فرمودید؟! من جسارت نکرده باشم [که] بگویم قرآن
نجات نمی‌دهد. عزیزم! قرآن بی‌علی کتاب است. مگر
امیرالمؤمنین (علیه السلام) [در جنگ صفین] نگفت
[که] این [قرآن] ها کاغذ و قلم است؟! (روایت رویش
می‌گذارم که کسی تکان نخورد). کاغذ و قلم بی‌علی،
قرآن است [قرآن بی‌علی، کاغذ و قلم است]. «أنا
قرآن الناطق». به این حرف‌ها توجه کنید!

عزیزان من! فدایتان بشوم! قربان‌تان بروم! از شما
پوزش می‌طلبم، خاک کف پای کوچک و بزرگ‌تان را
می‌بوسم، به چشمم می‌کشم؛ چون که آن خاک اتصال

به ولایت است. مؤمن، خاک کف پایش تربت است. مگر تربت امام حسین (علیه السلام) تربت نیست؟! از خورش است. مؤمن هم همین جور است، عزیز من! کوشش کنید [که] مؤمن باشید! مؤمن اتصال به ولایت است. کسی که اتصال به ولایت باشد، مثل یک طوقی است که [در] گردنش است، دیگر این طرف و آن طرف نمی رود که! وقتی یک طوق به گردنت است، اتصال به ولایت هستی؛ [آن وقت] این طرف و آن طرف نمی روی، هر موقع این طرف و آن طرف بروی، بدان تزلزل ولایت داری. به این حرف ها توجه کن!

یا علی